

زیباترین قصه‌های دنیا (۷)



داستان‌های اشباح



واحد کودک و نوجوان
انتشارات سایه کستر

مترجم: لیلا ابراهیمی سویز

فهرست مطالب

۱۲۱ گربهای به نام برفی

نویسنده: ایگیل ویتلی

۱۳۹ تپهی تسخیرشده

نویسنده: سم بائر

۱۵۵ آقای کومبز

نویسنده: جاناتان ملموث

۱۷۱ روح عدالت

نویسنده: راشل پاتتر

۱۹۹ بانویی با کلاه پشمی قرمز

نویسنده: جاناتان ملموث

۲۱۳ انگشتر زمرد

نویسنده: ایگیل ویتلی

۲۳۳ دود و آینه

نویسنده: راب لوید جونز

۷ شبخ جزیرهی سیاه

نویسنده: راشل پاتتر

۲۵ سگ باوفا

نویسنده: سم بائر

قطار سریع‌السیر ساعت چهاروپانزده دقیقه

۴۳

نویسنده: امیلیا ب. ادوارد بازنویسی از راشل پاتتر

۶۵ ارتش گمشده

نویسنده: ایگیل ویتلی

۸۳ مرده‌هایتان را بیاورید

نویسنده: راشل پاتتر

۱۰۵ مرد ماهیگیر

نویسنده: رُزی هور

شبیخ جزیره کی سیاه

باران به شدت به پنجره‌های اتاق فانوس دریایی می‌خورد. جاشوای پیرغررکنان گفت: «فقط مردهای شجاع یا دیوونه، توی این هوا بیرون میان.»

شاگردش، تام نگاهی به دریا انداخت. موج‌ها به اندازه‌ی کوه بالا می‌آمدند و با صدای وحشتناکی به پایین می‌ریختند. برفراز موج‌ها، دسته‌ی بزرگی از ابرها مانند گروه موجودات سیاه و ترسناک از روی دریا عبور میکردند.



یک سالی می‌شد که تام داشت کار نگهداری از فانوس دریایی را یاد می‌گرفت، اما این بدترین طوفانی بود که تا آن زمان در جزیره‌ی سیاه دیده بود.

ناگهان، نور چراغ فانوس دریایی قبل از این که چشمک بزند و همه‌جا را روشن کند، سوسویی زد و خاموش شد.

جاشوا با عصبانیت گفت: «ای برق لعنتی! من هیچ وقت با روغنی که توی چراغ می‌سوخت مشکلی نداشتم. چراغ روشن بود و می‌دونستی کجا هستی.»

تام خندید. جاشوا از دهه‌ی ۱۸۶۰ در جزیره‌ی سیاه، کار می‌کرد. در این قرن جدید خیلی چیزها تغییر کرده بود و پیرمرد گاهی برای قبول کردن آنها با خودش کلنجار می‌رفت.

تام گفت: «خب، اگه حق با تو باشه، کسی توی این هوا بیرون نمیاد، پس امشب هیچ کس به فانوس ما احتیاجی نداره، جاشوا.»

جاشوا با عصبانیت جواب داد: «شاید ملوان‌های بی‌پناه و وحشت‌زده به ما نیاز داشته باشن. البته فقط کسانی مثل جاکوب گیزارد و دارودسته‌ش هستن که توی همچین شبی بیرون میان و به دردسر می‌افتن.»

تام پرسید: «جاکوب کیه؟»

جاشوا جواب داد: «مرد شرور و سنگدلی که صد سال پیش به

این ساحل حمله کرد.»

چشم‌های تام برقی زد و گفت: «یعنی دزد دریایی بود؟»

جاشوا آب دهانش را بیرون انداخت و گفت: «این اسم بهش

نمیاد. من بهش می‌گم قاتل. اون کشتی‌های تمام این ساحل رو غارت

کرد و هر کسی رو که سر راهش قرار می‌گرفت، می‌کشت.»

تام پرسید: «تونستن بگیرنش؟»

جاشوا لبخند ملایمی زد و گفت: «دریا به دنبالش رفت و آخرش

هم اونو گرفت. می‌گن اون توی یه همچین شبی بود که می‌خواست

به سراغ شغل کثیفش بره و دزدی کنه، ناگهان طوفان به کشتی او

ضربه‌ای وارد می‌کنه. بعد کشتی رو به همین صخره‌ها می‌کوبه

و تیکه‌تیکه می‌کنه. اسم کشتیش روباه سیاه بود. البته می‌دونی،

این ماجرا مال قبل از ساخته شدن این فانوس دریاییه. می‌گن صبح

روز بعد، باقی‌مونده‌ی کشتی رو پیدا کردن، اما اثری از اون مرد و

خدمه‌ش نبود.»

تام حتی از تصور این واقعه هم تنش به لرزه افتاد.